

## بخش چهاردهم از میان ولایت خمسه

از محوطه مسطحی با خاک حاصلخیز از طغیان رود میانه عبور کرده به پلی سنگی و آجری با ۲۳ چشمه رسیدیم. جاده پل سنگفرش بود. تیر تلگراف انگلیسی‌ها در دهانه سمت راست پل دیده می‌شد. آب رود در حدود یک دهم بستر رودخانه جریان داشت. رفته‌رفته از قیزیل سو جدا شده به سمت ارتفاعاتی پیش رفتیم.

یک کوه با عظمت با رنگ تیره در مقابل ما دیده می‌شد. آسمان صاف و نور خورشید شدید بود. سربالائی‌های مسیر هنوز آغاز نشده بود. جاده از ته دره عمیقی پیش می‌رفت. در سمت دیگر دره، ارتفاعات شروع می‌شد. در سمت چپ دره عمیق دیگری از به هم پیوستن چند دره تشکیل شده بود. فشار زیادی به اسب‌ها وارد می‌شد. تپه‌ماهور مسیر و فرسایش‌های آبی و بادی که در طول سالیان سال پدید آمده بودند شدید بود. آب باران پس از فرسایش کوه‌ها در ته دره جریان پیدا می‌کرد. مسیر سرازیری شد و سورچی مجبور بود از سرعت گرفتن اسب‌ها جلوگیری کند.

سربالائی‌های اصلی آغاز شد و ما را به گذرگاهی در بالای بلندی‌ها رساند اما جاده گردنه نداشت و مستقیماً از سینه کوه بالا می‌رفت. در نقاطی جاده بسیار تنگ و باریک شد و ۴ اسب کالسکه به زحمت در آن جای می‌گرفت. در یک مورد اسب کناری مجبور شد از جاده خارج شود اما بلافاصله وارد جاده شد و خطر برطرف گشت. چون جاده گردنه نداشت شیب آن بسیار شدید بود. قسمتی از جاده از باران و برف، گلی و لیز شده بود و اسب‌ها با زحمت زیاد کالسکه را بالا می‌کشیدند. من در میانه ۳ خدمتکار استخدام کردم تا در طول جاده ما را پیاده همراهی کرده و در صورت لزوم کالسکه را هل دهند و اگر اسب‌ها توان پیشروی نداشتند پشت چرخ کالسکه سنگ بگذارند. با کمک آنها رسیدن به گذرگاه قافلان کوه ۲ ساعت طول کشید.

در این گذرگاه به چند زائر که از کربلا مراجعت می‌کردند برخوردیم. منظره اطراف از آن بالا بی‌نظیر بود و رود قیزیل‌سو در ته دره مانند ریسمانی مشاهده می‌شد. حالا باید از کوه سرازیر می‌شدیم. هر ۲ چرخ کالسکه را به بدنه آن محکم کردند تا مانند ترمز عمل کند. آب رود بیشتر از پیش بود. از روی پلی با ۳ چشمه عبور کردیم. قسمت‌هایی از پل ریخته بود و اگر به زودی تعمیر نمی‌شد کاملاً فرو می‌ریخت. در قراولخانه قافلان کوه یک پست نگهبانی وجود داشت.

جاده تا مدتی در سمت راست رود پیش می‌رفت. آب رود با فرسایش خود سواحل صخره‌ای آن را عمودی کرده بود. گاهی مجبور بودیم از بیراهه حرکت کنیم. مسیر سربالائی ما را به گذرگاه دیگری به نام قاطر اوچان رساند و پس از مدتی حرکت در جاده پر پیچ و خم به روستای جمال‌آباد رسیدیم. من در چاپارخانه روستا مستقر شدم. روستا حدود ۵۰ کلبه داشت و سکنه آن بدون احتساب زنان و کودکان ۱۵۰ نفر بود. روستا حدود هزار گوسفند داشت و محصولات زراعی آن گندم، نرت و میوه بود. مالک این روستا عین‌الدوله<sup>۱</sup> بود. اهالی سالانه ۲۰۰ تومان برای زراعت و باغداری و ۵۰ تومان برای گوسفندان مالیات می‌دادند. میانه در اطراف خود ۳۶۰ روستا داشت. با اینکه این روستا در نزدیکی میانه بود اما از کک‌های سمی که به زبان محلی مله خوانده می‌شد خبری نبود. نیش این حشره موزی فرد را ۴۰ روز تا ۲ ماه بیمار می‌کند. هوای این منطقه سردتر از میانه و زنجان بود. در ماه ژانویه برف سنگینی باریده و مشکلاتی در رفت و آمد ایجاد می‌شود. گفته شد در فصل بهار باران شدیدی می‌بارد.

جمال‌آباد هم یک کاروانسرای شاه عباسی با معماری ساده بود. حالا مسیر تپه‌ماهور پهن‌تر شده و از میان دو رشته کوه کم‌ارتفاع عبور می‌کرد. جاده کاملاً خشک اما برای حرکت کالسکه مناسب نبود زیرا از چند مسیر خودجوش تشکیل می‌شد. آدم داخل کالسکه بالا و پائین می‌پرید. پس از طی مسافتی مسیر مسطح شد. هنوز به موازات ارتفاعات در جهت جنوب حرکت می‌کردیم. هرچه پیش می‌رفتیم از ارتفاع کوه‌ها کاسته می‌شد. بوته‌های خشک منفردی در بیابان به چشم می‌خورد. در این بیابان زرد رنگ گاهی از کنار محوطه سبزی عبور می‌کردیم. رفت و آمد کاروان‌های الاغ نسبتاً زیاد بود. حالا از ساحل راست رود زنجان که در نزدیکی قافلان‌کوه به رود قیزیل‌سو می‌ریخت حرکت می‌کردیم.

به روستای مخروطی و منفرد سرجم<sup>۲</sup> رسیدیم. در کنار تنها خیابان روستا که ادامه جاده اصلی بود چند کاروانسرا وجود داشت. تعدادی زوار کربلا در محوطه آنها اطراق کرده بودند. گروهی تاجر با خدمتکاران خود در میان مسافران دیده می‌شدند. چند مسافر تنها و چند سوارکار در راه تبریز هم در آنها اقامت داشتند. روستا در مجموع آرام و ساکت بود. بارش باران قسمتی از خانه‌های گلی روستا را خراب کرده بود. قصد داشتم در چاپارخانه روستا اقامت کنم اما چون اثری از مسافر نبود به حرکت ادامه دادیم.

جاده شنی و ماسه‌ای از کنار رود امتداد داشت. چند بار از روی رود با جریان آبی حدود ۶ متر مکعب در ثانیه گذشتیم. در ساحل سمت راست، مسیر خودجوشی برای پیاده‌ها به وجود آمده بود. مردی که کیسه سنگینی به دوش داشت به زحمت سربالائی را طی کرده و به سختی تعادل خود را حفظ می‌کرد. تعدادی مسافر با پای برهنه از رود عبور کردند همه جا خشک و برهنه بود و هیچ اثری از حیات به چشم نمی‌خورد. در کنار کانالی که از رود جدا شده بود گاهی بوته‌هایی روئیده بود. روستای ترمکند<sup>۳</sup> مهمانخانه‌ای در کنار

۱. شاهزاده عبدالمجید میرزا ملقب به عین‌الدوله، پسر احمد میرزا و نوه فتح‌علی‌شاه، تولد ۱۲۲۵ خ تهران، فوت ۱۳۰۶ خ تهران، صدراعظم مظفرالدین شاه و از مخالفان سرسخت مشروطیت که محمدعلی شاه او را برای سرکوبی قیام تبریز مامور کرد. او چند بار برای مدت کوتاهی رئیس‌الوزرا شد.

۲. Sardjam. ۳. Teze Kend

جاده داشت. به تعدادی سرباز که پس از خاتمه خدمت در تهران در حال سفر به منازل خود در تبریز بودند برخوردیم. آنها بارهای خود را به روی شترها و الاغ‌ها حمل می‌کردند. ظاهر این نگهبانان مرز و بوم بسیار فقیرانه بود. کفش‌های آنها گلی، ردا و شلوارهای آنها کهنه و ژنده بود. اونیفورم آنها ظاهر خوبی نداشت. به روی کلاه تعدادی از آنها علامت شیر و خورشید به چشم می‌خورد. گاهی گله‌ای گوسفند در یک‌نواختی محیط تغییری ایجاد می‌کرد و گرنه محیط با نواحی خشک کویری تفاوتی نداشت. گاهی هم روستائی مانند جزایر سبز رنگی در این بیابان خاکی مشاهده می‌شد.

ناگهان ۲ کالسکه از پشت پیچی پدیدار شد. کالسکه اول پر از مسافر بود و در آن ۲ زن، ۲ خدمتکار مرد و چند کودک سفر می‌کردند. یک مرد هم در کنار کالسکه می‌دوید. چهره یکی از خانم‌ها زیر کلاه فرنگی پیدا بود. من انتظار داشتم آنها را در نقطه‌ای بین تهران و تبریز ببینم. آقای آوه<sup>۱</sup> هنگام حرکت من از تبریز وارد شهر شده و قرار بود جانشین آقای مورنارد شود و این همسر او بود که عازم محل خدمت همسرش بود. حدود ۱۰ دقیقه با این زن مهربان و زیبا مشغول صحبت شدم. او قسمت سخت جاده و من قسمت آسان آنرا پیش رو داشتم.

سپس کالسکه او در میان گرد و خاک از نظرها پنهان شد. تنها نشانه تمدن، خط تلگرافی بود که ما را همراهی می‌کرد. از میان سیم‌های آن اخبار و اسرار بین هند و انگلستان ارسال می‌شد. از دیدن آنها خسته شده بودم زیرا یکی از اهداف من در این سفر، دوری از تمدن اروپائی بود. من برای رسیدن به آن، روزها در قاره پهناور آسیا در جهت جنوب شرق حرکت کرده بودم اما هنوز در غرب آسیا بودم. من در آرزوی رسیدن به سرزمینی بودم که تا کنون هیچ نقشه‌ای از آن ترسیم نشده باشد.

چند مزرعه دیده شد اما خبری از روستا نبود. چند درخت در کنار رود به چشم می‌خورد. گاهی از میان رودخانه حرکت می‌کردیم و چرخ‌های کالسکه با آب رود شسته می‌شد. مجدداً به گروهی سرباز که با اونیفورم‌های آبی با نوار سرخ، دکمه‌های براق فلزی و کلاه پوست گوسفندی سیاه پای پیاده حرکت می‌کردند رسیدیم. ظاهر آنها هم مانند گروه پیش بسیار فقیرانه بود. آنها سلاح‌های خود را در تهران تحویل داده و غیرمسلح بودند.

درگیری لفظی کوتاهی بین سورچی و فرستاده مالک اسب‌ها و کالسکه که ساعت‌ها ساکت و آرام در کنار هم نشسته بودند در گرفت. سپس به قهوه‌خانه روستای علی‌آباد رسیده و اندکی استراحت کردیم. چند تخم‌مرغ درون آب سماور پخته شد و با نان تازه و چای صرف کردیم. تا مهمانخانه روستای نیک‌بگ<sup>۲</sup> راه زیادی نداشتیم. اطاق‌ها و راهروی مهمانخانه پر از سرباز بود اما آنها بسیار دوستانه جانی برای خواب شب من باز کردند. من در روزهای اخیر سوارکاری به همراه نداشتیم اما به من گفته شد والی زنجان ۵ سوارکار را برای همراهی من اعزام کرده بود. با توجه به اینکه آنها نمی‌توانستند کالسکه مرا ندیده باشند مسلم بود که در گوشه کاروانسرائی مشغول خواب و استراحت بودند.

صبح روز ۱۰ دسامبر سید نماینده مالک کالسکه و سورچی به نام اکبر مجدداً با هم دوست شده و در کنار هم جای گرفتند. حالا ۳ سوارکار به همراه من بود و با دیدن سربازها

ادای احترام می‌کردند. جاده به بالای تپه کم‌ارتفاعی رسید. رود زنجان از میان تپه‌ها جاری بود. در سمت جنوب رشته کوهی که قله‌های آن در میان ابرها بود و کوهپایه‌ها در میان مه غلیظی قرار داشت دیده می‌شد. در سمت شمال همه کوه‌های مرتفع سپیدپوش بودند. هوا شدیداً ابری بود و مه صبحگاهی روی رودخانه را پوشانیده بود.

در ته دره از روی پلی عبور کردیم. اندکی بعد فنر جلوی کالسکه از جا پرید و مجبور شدیم آن را با طناب به بدنه کالسکه ببندیم. جای شکر بود که این اتفاق روزهای گذشته نیافتاده بود. پس از روستای ینگی‌چای<sup>۱</sup> نگاه اسب‌های ما به لاشه اسبی در کنار جاده افتاد. یکی از سوارکاران همراه من حرکات عجیبی به روی اسب انجام می‌داد. مثلاً خم شده و دست خود را به زمین می‌زد یا پای خود را از روی سر اسب عبور داده و تفنگ خود را به هوا پرتاب می‌کرد.

منطقه چیارا<sup>۲</sup> با یک ردیف روستا در کنار رود زنجان در ته دره‌هایی واقع شده بود. روستاهای بزرگ آن باره و نظام‌آباد نام داشت که نام خود را از نظام السلطنه گرفته بود. در کوه‌های سمت جنوب کوه آشداتداغ<sup>۳</sup> با قلعه سپیدپوش به چشم می‌خورد. جاده از صخره‌های کنار رود عبور کرد. هر لحظه خطر سقوط وجود داشت. دره تنگ‌تر شده بود. ما از روز پیش دائماً از مسیر سربالایی حرکت کرده بودیم. باد سردی از جنوب می‌وزید. شب زنجان با خانه‌های گلی کوتاه از دور نمایان شد و به باروی آن رسیدیم. از میان گورستان شهر عبور کردیم. سنگ‌های خوابیده‌ای به روی گورها قرار داشت و به روی ۲ قبر گنبد کوچکی با کاشی‌کاری آبی دیده می‌شد.

خیابانی ما را به بازار سرپوشیده شهر رساند. ۲ اسب کالسکه را باز کردیم تا قادر به حرکت در تونل تنگ بازار باشیم. بازار شهر با سقف طاقی شبیه بازار شهرهای مشرق زمین بود و در ۲ سمت آن مغازه‌هایی در کنار هم قرار داشت. هنگام غروب نور داخل بازار ضعیف بود. مسگران سرگرم چکشکاری دیگ‌ها بوده و کوزه‌گران گل را به روی چرخ گذاشته و اشیائی می‌ساختند. نجارها به کار اره‌کشی و رنده‌کشی مشغول بودند. خرید و فروش با چانه زدن‌هایی در جریان بود. پارچه‌های کتانی روسی در مغازه‌ها به فروش می‌رسید. در کارگاه آهنگری ۶ آهنگر پتک سنگین خود را به نوبت به روی قطعه‌های فلز گذاخته می‌کوفتند و ریتم جالبی ایجاد می‌شد. زنان و گدایان زیادی در بازار دیده می‌شد. زنان در مغازه‌های خشکبار فروشی مشغول خرید پسته، کشمش یا حنا بودند. بازار بوی ممالک شرقی را می‌داد. تابلویی از زندگی روزمره یک شهر شرقی مقابل چشم بیننده بود. اکبر با فریادهای خود برای حرکت کالسکه راه باز می‌کرد. پس از مدتی کالسکه در مقابل عالی‌قاپو توقف کرد. این محل اقامت والی منطقه مهدی‌خان، ملقب به وزیر همایون بود. گفته شد والی مشغول استحمام بود و من باید مدتی منتظر می‌شدم. فراشی مرا به تالار مفروشی راهنمایی کرد. از میز و صندلی خبری نبود. پس از مدتی او با ظاهر اشرافی وارد شد. مرد ۴۰ ساله‌ای بود که در سفرهای اروپائی ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه به همراه آنها بود. او در مورد دیدنی‌های خود در این سفرها صحبت می‌کرد و من با سر و وضع خاکی به سخنان او گوش می‌دادم. پزشکی به نام دکتر یونان<sup>۴</sup> که یک کلدانی اهل

۱. Jengi Tjaj. ۲. Tjiara. ۳. Aschdate Dag. ۴. Junan

ارومیه بود هم در تالار حضور داشت. او در شیکاگو تحصیل کرده و اطلاعات زیادی در مورد آمریکا داشت.

من بیشتر مایل بودم اطلاعاتی در مورد شهر زنجان کسب کنم. از او سؤال کردم "تعداد سکنه شهر چند نفر است؟" او پاسخ داد "۵۰ هزار نفر در شهر زندگی می‌کنند." اما به نظر من این رقم بیش از تعداد واقعی بود. پرسیدم "مالیات شهر چقدر است؟" او پاسخ داد "سالانه ۸۶ هزار تومان مالیات ۱۰۵۰۰ خروار گندم و ۱۰ هزار خروار جو می‌باشد." "تعداد سربازهای شهر چه تعداد می‌باشد؟" او گفت "۲ هزار پیاده و ۱۳۰۰ نفر سوارکار اما در صورت لزوم تعداد آنها دو برابر می‌شود." ۵ در صد اهالی به زبان فارسی آشنائی داشتند. نام این ولایت خمسه بود و به ۱۸ منطقه ناهمگون که به نام رودهای منطقه نام گذاری شده بودند تقسیم می‌شد. ایلاتی مانند افشار<sup>۱</sup> و اینانلو<sup>۲</sup> که بیلاق و قشلاق آنها محدوده‌ای حدود ۳۰ فرسنگ را در بر می‌گرفت در این ایالت زندگی می‌کردند. ایلات قرابورشلو<sup>۳</sup> و اوکراد<sup>۴</sup> دو ایل فقیر این ناحیه بود که از طرف دولت مجبور به سکونت در این ایالت شده و زندگی غیرایلاتی داشتند. به این ترتیب کنترل منطقه به دست والی راحت‌تر انجام می‌شد.

هنگام صحبت ما میز شام در اطاق مجاور چیده شد و مهدی‌خان با لبخندی از من خواست به اطاق غذاخوری وارد شوم. غذاها کاملاً ایرانی بودند اما طرز چین میز با قاشق و چنگال، اروپائی به نظر می‌رسید. با غذاها شراب سفید و شامپاین داده می‌شد. من تصمیم داشتم فقط یک ساعت در خدمت والی باشم اما ۶ ساعت گذشت. والی از من خواست برای شنیدن موسیقی بمانم اما من موافقت نکردم.

قرارداد ما با کالسکه تبریز تا زنجان به پایان رسیده بود و اکبر پیش از بسته شدن گذرگاه قافلان کوه به تبریز مراجعت کرد. والی خدمتکارانی را فرستاد تا بارهای مرا بارگیری کنند. کالسکه جدید من اندکی کوچکتر بود و بارهای همراه من در آن جای نگرفت. آنها را در جعبه بزرگی بسته‌بندی کرده و بار اسبی کردند. آنگاه حرکت آغاز شد. این قسمت از مسیر هم خنده‌دار و هم جدی بود. سوارکاری هدایت اسب بارکش را به عهده داشت اما بارها دائماً لیز می‌خورد و مجبور بودیم توقف کرده و آنها را محکم کنیم. بالاخره من بهتر دیدم که بارها را در کالسکه حمل کرده و خودم سوارکاری کنم.

هوا سرد و آب‌های راكد یخ زده بود. در تاریکی شب فقط شبح کوه‌های اطراف مشخص بود. روشنائی ماه بسیار ضعیف بود. با افتادن در چاله‌ای چوب اتصال کالسکه به اسب‌ها شکست و اسب‌های وحشتزده سر به بیابان نهادند. اگر سوارکاری به آنها نمی‌رسید معلوم نبود چه می‌شد. در قهوه خانه بیناد برای تعمیر کالسکه توقف کرده و چند استکان چای داغ خوردیم. سپس تا چاپارخانه قرابولاغ<sup>۵</sup> که شب را در آن استراحت کردیم به سفر شبانه‌ادامه

۱. یا اوشار یکی از ایل‌های ترکمان که در زمان شاه اسماعیل صفوی همراه با شش ایل بزرگ از آناتولی عثمانی به ایران آمدند و پایه‌های دودمان صفوی را بنیاد گذاردند. این ایل به دو شاخه بزرگ قاسملو و ارخلو

یا قرخلو تقسیم می‌شود. نادر شاه افشار از شاخه ارخلو بود.

۲. ایل ترک که در نواحی آنزبایجان و فارس زندگی می‌کنند. گفته می‌شود که اصل اینانلو از ترکستان است که در زمان سلاطین مغول به ایران آمده و مسکن گزیدند و در زمان صفویه ایلات شاهسون را تشکیل دادند.

۳. Kara Borschlo. ۴. Okrad. ۵. Karabolak

دادیم. هوا سرد بود.

ساعت ۷ صبح روز ۱۱ دسامبر دماسنج منهای ۲ درجه را نشان می‌داد. شهر سلطانیه<sup>۱</sup> در نزدیکی کوه‌های سمت جنوب مسیر دیده شد. مسجد سلطان محمد خدابنده<sup>۲</sup> گنبد آبی رنگی داشت اما به زودی در میان دود بامدادی خانه‌ها ناپدید شد. سطح جاده پس از باران شدید گلی شده و یخزده بود اما زیر آن گل شل بود. روستای حسین آباد در حاشیه رود با انبارهای گاه بالای خانه‌ها مشاهده شد. محیط کاملاً یک‌نواخت بود و در دو روز آخر تغییری در آن ایجاد نشده بود. کوه‌های شمال و جنوب هنوز ما را همراهی می‌کردند. دشت بدون حیات در حاشیه رود زنجان تا افق گسترده بود. هر از گاهی کاروان‌های کوچکی دیده می‌شد. به زودی از مرز بین ترک‌ها و فارس‌ها عبور کردیم و نام رودها، کوه‌ها و روستاها فارسی شد.



در قهوه خانه امیرآباد توقف کردیم. کاروانی با ۴ جسد که از تبریز عازم کربلا بود هم توقف داشت. آنها راه بسیار طولانی پیش رو داشتند تا در جوار مرقد امام حسین<sup>۳</sup> دفن شوند. کاروانسالار می‌گفت تا مقصد ۳۵ منزل راه بود. اجساد درون تابوت‌های چوبی که در ناحیه پا باریک می‌شد قرار داشت. تابوت‌ها درون نمدهای تیره پیچیده شده و با طناب محکم شده بودند. ۲ تابوت را بار اسبی کرده و به صورت مایل به ۲ طرف حیوان بسته بودند. سر اجساد در کنار سر اسب‌ها قرار داشت و پای آنها در انتهای اسب به صورت مورب نزدیک زمین بود. کاروانسالار هم به‌روزی اسبی نشسته بود. حمل جسد در این فصل

۱. از شهرهای ایران در دوره ایلخانان مغول که از سال ۷۰۳ تا ۷۱۳ ه ق بنا شده است. ایلخانان پس از استقرار در ایران تبریز را پایتخت کردند. گنبد سلطانیه مقبره اولجایتو است که پس از تشریف به دین اسلام نام سلطان محمد خدابنده را انتخاب کرد.
۲. یا الجایتو هشتمین سلطان ایلخانان مغول که پس از مرگ غازان‌خان به ایلخانی ایران رسید. تولد ۶۵۹ خ برابر ۱۲۸۰ م، درگذشت ۲۵ آذر ۶۹۵ خ برابر ۱۶ دسامبر ۱۳۱۶ م، او در کودکی به نام نیکولا غسل تعمید یافته بود اما پس از چندی به آیین بودایی درآمد. سرانجام قبول اسلام کرد و پیرو مذهب ابوحنیفه شد.

سال اشکال زیادی ایجاد نمی‌کرد زیرا بوی تعفن اجساد زیاد نبود اما من در سفر سال ۱۸۸۶ میلادی به یاد دارم بین کرمانشاه و همدان به کاروان جسدی برخوردیم که بوی تعفن از فاصله بسیار دوری به مشام می‌رسید. شیعیان اعتقاد دارند هر چه نزدیکتر به حرم امام حسین، دفن شوند روز قیامت به کمک او سریعاً به بهشت می‌روند. اشخاصی که قدرت مالی خوبی دارند خرج سفر و پول قبر را مشخص کرده، کنار می‌نهند و وصیت می‌کنند قطعه زمینی در کربلا خریداری شود. قیمت زمین در کربلا گران است و کاروانسالارها هم پول خوبی می‌گیرند. به ندرت اتفاق می‌افتد کاروان با یک جسد حرکت کند. اجساد باید مدت‌ها منتظر شوند تا تعدادی جسد جمع شده و کاروان حرکت کند.

از کنار کاروانسرائی گذشتیم. در خارج از آن دوجین گاری ۲ چرخه با چرخ‌های بزرگ که از قزوین حرکت کرده بودند کاروانی تشکیل داده بود. جسد الاغی با دهان پر از علف در کنار جاده افتاده بود. از دره‌ای گذشتیم. زنجان‌چای جای خود را به رود ابهر که به سمت شرق جریان داشت داد. به تعداد مزارع افزوده شد. به علت محدود بودن سوخت، زنان و کودکان مدفوع چهارپایان را جمع کرده و از آن سوخت تهیه می‌کردند. این عمل در شمال چین هم مرسوم است. از روستای نصرآباد عبور کرده و برای صرف صبحانه در روستای هیدج<sup>۱</sup> توقف کردیم. محیط اطراف کاملاً مسطح بود. در دوردست یک آبادی با باغ‌هایی مشاهده شد. هوا سرد بود و گاهی تگرگ می‌بارید. در سمت چپ در فاصله زیادی شبخ کوهی به چشم می‌خورد و باید پیش از تاریک شدن هوا از آن عبور می‌کردیم. خرم‌دره روستای بزرگی در میان باغات بود. ساختمان بزرگ نیمه‌تمامی داشت که بیشتر دیوارهای آن پنجره بود. این بنا به ولیعهد تعلق داشت. او هنگام سفر به تهران در این ساختمان اقامت می‌کرد. قسمتی از جاده در کنار رود، یخ‌زده و در کوه‌های اطراف برف می‌بارید. ماه کاملاً بالا آمد و محیط اطراف را با نور نقره‌ای خود روشن کرد. هوا صاف بود و کوه‌های سمت جنوب سپیدپوش بودند. شبخ کوه‌های شمالی تیره به نظر می‌رسید. زمان می‌گذشت و اسب‌ها در حرکت بودند. صدای جیرجیر کالسکه دائماً در گوش من‌زنگ می‌زد. سفر بسیار خسته‌کننده شده بود. با توقف کالسکه بسیار خوشحال شدم. سورچی گفت که به مقصد امروز خود به نام گروه<sup>۲</sup> رسیدیم. تعدادی شتر خارج از باروی روستا در حال بودند.